

بیگانه

بیگانه

آلبر کامو

مترجم
خشایار دیهیمی



نسترواژه
تهران
۱۳۹۳

این کتاب براساس نسخه‌های زیر ترجمه شده است:

L'étranger, Folio, 1957.

The Stranger, Translated by Stuart Gilbert, Vintage Books, 1965.

The Stranger, Translated by Matthew Ward, Vintage Books, 1988.

The Outsider, Translated by Joseph Laredo, Penguin Books, 2000.

سرشناسه:	کامو، آلبر، ۱۹۱۳-۱۹۶۰م.
عنوان و پدیدآور:	بیگانه؛ آلبر کامو؛ مترجم خشایار دیهیمی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری:	۱۲۸ ص.
شابک:	ISBN 978-964-9971-59-9
یادداشت کلی:	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	<i>L'étranger</i> عنوان اصلی:
یادداشت:	این کتاب در سال‌های مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت ترجمه و منتشر شده است.
موضوع:	داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰م.
شناسه‌ی افزوده:	دیهیمی، خشایار، ۱۳۳۴ - مترجم.
رده‌بندی کنگره:	الف ۱۳۸۶ ب ۹ الف ۱۸۳ / PQ۲۶۳۴
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳ / ۹۱۴
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۱۰۷۸۸۷۸

بخش اول

۱

امروز مامان مُرد. شاید هم دیروز. نمی دانم. تلگرامی از خانه‌ی سالمندان به دستم رسید: «مادر درگذشت. مراسم تدفین فردا. با احترام.» این چیزی را نمی رساند. شاید هم دیروز بوده است.

خانه‌ی سالمندان در مارنگو است، در هشتاد کیلومتری الجزیره. اگر سوار اتوبوس ساعت دویشوم عصر می رسم. این طوری در مُرده‌پایی حاضر خواهم بود و فردا شبش برمی گردم. از ریسم دو روز مرخصی خواستم. با عذری که داشتم هیچ جور نمی توانست با درخواستم موافقت نکنند. اما به نظر بدخُلق می آمد. حتی گفتم، «تقصیر من که نبوده.» چیزی نگفت. بعد با خودم فکر کردم نباید این حرف را می زدم. هرچه بود، معذرتی بدهکار نبودم. در واقع، او بود که باید تسلیت می گفت. اما احتمالاً پس فردا این کار را می کند، وقتی مرا در رخت عزا ببیند. فعلاً انگار نه انگار که مامان مُرده اما بعد از مراسم تدفین قضیه تمام می شود و همه چیز حالت رسمی تری به خودش می گیرد.

بلیت اتوبوس ساعت دو را گرفتیم. هوا خیلی گرم بود. مثل معمول

بیگانه

نویسنده	آلبر کامو
مترجم	خشایار دیهیمی
چاپ هفتم	زمستان ۱۳۹۳
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول: بهار ۱۳۸۸ . چاپ دوم: بهار ۱۳۸۹	
چاپ سوم: بهار ۱۳۹۰ . چاپ چهارم: زمستان ۱۳۹۰	
چاپ پنجم: پاییز ۱۳۹۱ . چاپ ششم: پاییز ۱۳۹۲	
نمونه خوان	مهدی نوری
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف چینی	سپیده
لیتوگرافی	نوید
چاپ و صحافی	سپیدار

شابک ۹-۵۹-۹۹۷۱-۹۶۴-۹۷۸
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



ناشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دوزنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

در رستوران ناهار خوردم، رستوران سلسنت. همه دلشان به حال می‌سخت، و سلسنت گفت، «آدم یه مادر که بیش‌تر نداره.» وقتی می‌رفتم، تا دم در بدرقه‌ام کردند. حواسم خیلی سرجا نبود چون تازه باید می‌رفتم خانه‌ی امانوئل تا کراوات سیاه و بازوبند سیاهش را قرض کنم. عمویم چند ماه پیش فوت کرده بود.

می‌دویدم که از اتوبوس جا نمانم. شاید به دلیل همین دویدن‌ها، و بدتر از آن تکان‌های اتوبوس، بوی بنزین، و نور خیره‌ی آسمان و هُرم جاده بود که چرتم برد. بیدار که شدم دیدم ولو شده‌ام روی یک سرباز، که لب‌خندی زد و پرسید خیلی توی راه بوده‌ام. گفتم، «بله»، فقط برای این‌که مطلب را درز گرفته باشم.

خانه در دو کیلومتری دهکده است. پیاده رفتم. می‌خواستم یک‌راست بروم سراغ مامان. اما دربان گفت اول باید مدیر را ببینم. مدیر گرفتار بود، پس منتظر نشستیم. تمام این مدت دربان حرف می‌زد. بعد مدیر را دیدم. راهنمایی‌ام کردند به دفترش. پیرمرد ریزه‌ای بود که نشان لژیون دو نور به سینه‌اش بود. با چشم‌های روشنش نگاهم کرد. بعد با من دست داد و دستم را آن‌قدر در دستش نگاه داشت که نمی‌دانستم چه‌طوری دستم را از دستش بیاورم بیرون. پرونده‌ای را ورق زد و گفت، «مادام مورسو سه سال پیش اومد پیش ما. شما تنها کس و کارش بودید.» فکر کردم به دلیلی دارد سرزنش می‌کند و بنا کردم توضیح‌دادن. اما دوید وسط حرفم. «فرزندم، احتیاجی نیست عذر بیاورید. پرونده‌ی مادرتون رو خونده‌ام. نمی‌تونستید حوا‌یجش رو برآورده کنید، احتیاج داشت کسی مراقبش باشه. حقوق ناچیزی می‌گیرید. و تازه، واقعیتش اینه که او این‌جا شادتر بود.» گفتم، «بله،

آقا.» بعد گفت، «خودتون بهتر می‌دونید، این‌جا دوست‌هایی داشت، آدم‌هایی هم سن و سال خودش. می‌تونست از خاطره‌های قدیمش با اونا حرف بزنه. شما جوونید، با شما بهش سخت می‌گذشت.»

راست می‌گفت. مامان وقتی در خانه‌ی خودمان پیش من بود فقط با چشم‌هایم مرا دنبال می‌کرد و حرف نمی‌زد. چند روز اول در خانه‌ی سالمندان فقط گریه می‌کرد. اما علتش این بود که هنوز عادت نکرده بود. چند ماه بعد، اگر از خانه‌ی سالمندان می‌آوردمش بیرون گریه می‌کرد. چون حالا به خانه‌ی سالمندان عادت کرده بود. تا حدودی به همین دلیل سال گذشته خیلی کم‌تر به دیدنش می‌رفتم. و البته، ناگفته نماند، یک دلیل دیگرش هم این بود که همه‌ی یکشنبه‌ام را می‌گرفت — حالا زحمت اتوبوس‌گرفتن، بلیت‌خریدن، و دو ساعت در راه بودن به کنار.

مدیر باز هم با من حرف زد. اما من دیگر گوش نمی‌دادم. بعد گفت، «فکر می‌کنم دلتون می‌خواد مادر رو ببینین.» چیزی نگفتم و او تعارفم کرد طرف در. از پله‌ها که پایین می‌آمدیم، توضیح داد، «ایشان رو به مرده‌خونی کوچیکمون منتقل کردیم تا بقیه آشفته نشن. می‌دونید، وقتی یکی از ساکن‌های خونه می‌میره، بقیه دو سه روزی عصبی‌ان و همین مراقبت از اون‌ها رو سخت‌تر می‌کنه.» از حیاط گذشتیم. پیرمردها و پیرزن‌های زیادی گُله‌به‌گُله جمع شده بودند و با هم حرف می‌زدند. از کنارشان که رد می‌شدیم صحبت‌هایشان قطع می‌شد. و بعد که رد می‌شدیم پشت سرمان صحبت‌هایشان شروع می‌شد. مثل خفه‌شدن یک‌باره‌ی صدای تُندتُند حرف‌زدن طوطی‌ها بود. مدیر جلوی در یک ساختمان کوچک ایستاد. «حُب آقای مورسو، من دیگه باید برم. اگه هر

کاری داشتین من دفترم هستم. طبق معمول، ترتیب مراسم تدفین برای ساعت ده صبح داده شده. پس می‌تونید مراسم مُرده‌پایی متوفی را انجام بدید. و نکته‌ی آخر این‌که ظاهراً مادر تون چندین و چند بار به دوستاش گفته بود دلش می‌خواد با آیین دینی به خاک سپرده بشه. من به خودم اجازه دادم که ترتیبات لازم رو بدم. اما می‌خواستم شما رو هم در جریان قرار بدم.» تشکر کردم. مامان بی‌خدا نبود، اما در طول زندگی‌اش اعتنایی هم به دین و مذهب نداشت.

داخل شدم. اتاقی بود خیلی روشن و سفیدکاری شده، با سقف شیشه‌ای. اسباب و اثاث داخل اتاق فقط چند تا صندلی بود و چند تا خرک ضربدری. دو تا از این خرک‌ها وسط اتاق بودند و تابوتی در بسته هم رویشان بود. تنها چیزی که به چشم می‌آمد چند تا پیچ براق بود که تا ته هم پیچشان نکرده بودند و از چوب‌های گردویی تابوت بیرون زده بودند. کنار تابوت یک پرستار عرب ایستاده بود با روپوش سفید و روسری رنگی به رنگ تُند.

درست همین موقع دربان پشت سر من داخل شد. حتماً دویده بود. بریده‌بریده حرف می‌زد. «در تابوت رو گذاشتیم، اما می‌تونم پیچ‌های تابوت رو باز کنم تا مادر تون رو ببینین.» داشت به طرف تابوت می‌رفت که دستش را گرفتم. گفت، «یعنی نمی‌خواهید؟» گفتم، «نه.» ساکت شد. خجالت کشیدم چون فکر کردم نباید این حرف را می‌زدم. نگاهی به من کرد و پرسید، «چرا؟» اما در لحنش سرزنش نبود. انگار فقط می‌خواست بداند. گفتم، «نمی‌دونم.» دستی به سبیلش کشید و بدون این‌که نگاهی به من بکند گفت، «می‌فهمم.» چشم‌های آبی روشن قشنگی داشت و رنگ و رویش سرخ بود. یک صندلی تعارفم

کرد و بعد درست پشت سر من نشست. پرستار بلند شد و رفت طرف در. درست همین موقع دربان رو به من کرد و گفت، «جُدام داره.» سر در نیاوردم، سر تا پای پرستار را ورنه‌انداز کردم و دیدم درست از زیر چشم‌هایش تنزیبی به دور سرش بسته. آن‌جایی که جای دماغش بود تنزیب تخت بود. از صورتش تنها چیزی که پیدا بود سفیدی تنزیب بود.

وقتی پرستار رفت، دربان گفت، «می‌رم که تنها باشید.» نمی‌دانم چه قیافه‌ای به خودم گرفتم یا چه حرکتی کردم که او، همان‌جا پشت سر من، ایستاد و نرفت. احساس حضور نفس‌به‌نفس کسی پشت سرم کم‌کم عصبی و ناراحت‌م می‌کرد. نور قشنگ غروب اتاق را پر کرده بود. دو تا زنبور چسبیده به سقف شیشه‌ای وزوز می‌کردند. احساس کردم خواب‌آلوده شده‌ام. بدون این‌که سرم را برگردانم به دربان گفتم، «خیلی وقته این‌جا ایستاده‌اید؟» درجا گفت، «پنج سال» — انگار تمام این وقت منتظر بود همین را از او بپرسم.

بعد حرف زد و حرف زد. اگر کسی به او گفته بود که آخر سر دربان خانه‌ی سالمندان در مارنگو می‌شود، حتماً خیلی جا می‌خورد. شصت و چهار سالش بود و اهل پاریس. وسط حرفش دویدم و گفتم، «هان، پس اهل این طرف‌ها نیستید؟» بعد یادم افتاد که پیش از این‌که مرا به دفتر مدیر راهنمایی کند کلی راجع به مامان با من حرف زده بود. گفته بود باید مامان را زود خاک کرد، چون هوای دشت خیلی گرم است، مخصوصاً در این ناحیه. همان موقع گفته بود که پاریس زندگی می‌کرده است و فراموش کردن زندگی در پاریس برایش خیلی سخت است. مراسم مُرده‌پایی در پاریس سه روز تمام برقرار است، گاهی حتی

چهار روز. اما این جا هنوز مرگ کسی را باور نکرده باید دنبال نعش کش بدوی. همان موقع، زنش به او گفته بود، «هیس! نباید این حرف‌ها رو جلوی آقا بزنی.» پیرمرد از خجالت سرخ شده بود و عذرخواهی کرده بود. من خودم را قاطی حرف کرده بودم و گفته بودم، «نه، نه، اشکالی نداره.» فکر می‌کردم حرف‌هایی که می‌زند جالب است و بی‌ربط هم نیست.

در آن مُرده‌خانه‌ی کوچک به من گفت که به خانه‌ی سالمندان آمده است چون دستش مطلقاً خالی بوده است. سرحال بود و قبراق، برای همین شغل درباری خانه را قبول کرده بود. یادآوری کردم که با همه‌ی این احوال بالاخره او هم ساکن همین خانه است. گفت نه، من ساکن این خانه نیستم. قبلش هم جا خورده بودم که وقتی از مریض‌های ساکن خانه حرف می‌زد، که بعضی‌شان هم تقریباً هم‌سن و سال خود او بودند، می‌گفت «اونا» یا «اون بقیه»، و گه‌گاهی هم «این آدم‌های پیر.» اما طبیعتاً وضع آن‌ها با وضع او یکی نبود. او دربان بود و اختیاراتی داشت.

همین موقع بود که پرستار دوباره آمد تو. یک‌دفعه شب شده بود. تاریکی یک‌دفعه و تند افتاده بود روی سقف شیشه‌ای. دربان چراغ‌ها را روشن کرد. نور تند ناگهانی چراغ‌ها چشمم را زد. پیشنهاد کرد برای صرف شام بروم سالن پذیرایی. اما من گرسنه‌ام نبود. بعد پیشنهاد کرد یک فنجان قهوه با شیر برایم بیاورد. من شیرقهوه را دوست دارم، پیشنهادش را قبول کردم و او هم چند دقیقه بعد با یک سینی برگشت. قهوه را خوردم. بعد دلم هوای سیگار کرد. اما دوبه‌شک بودم. نمی‌دانستم با مامان، آن‌جا در تابوت، این کار درست است یا نه. پایین و

بالا که کردم دیدم اشکالی ندارد. سیگاری به دربان تعارف کردم و با هم سیگاری دود کردیم.

کمی بعد گفت، «می‌دونید دوست‌های مادرتون هم می‌آن که تو مراسم مُرده‌پایی شرکت کنن. این رسمه. باید برم چند تا صندلی و چند تا لیوان قهوه‌ی تلخ بیارم.» پرسیدم می‌شود یکی از چراغ‌ها را خاموش کند. نوری که می‌افتاد روی دیوارهای سفید خواب‌آلوده می‌کرد. گفت نمی‌تواند این کار را بکند. چراغ‌ها یک کلید بیش‌تر ندارند، یا باید همه روشن باشند یا همه خاموش. بعدش دیگر خیلی محلش ندادم. رفت، برگشت، و چند تا صندلی را مرتب کرد. روی یکی از صندلی‌ها چند تا فنجان دور یک قهوه‌جوش چید. بعد روبه‌روی من، آن طرف مامان، نشست. پرستار هم همان طرف اتاق بود، اما پشتش به من بود. نمی‌دیدم چه کار می‌کند. اما از حرکت دست‌هایش این‌طور دستگیرم شد که دارد بافتنی می‌بافد. خوب بود؛ قهوه گرم کرده بود، و بوی خوش گل‌ها در هوای سرشب از لای در، که باز بود، می‌آمد داخل اتاق. به گمانم مدتی چرتم برد.

صدای خش‌خشی بیدارم کرد. چون چشم‌هایم را بسته بودم، حالا سفیدی اتاق به چشمم حتی روشن‌تر از قبل می‌آمد. هیچ سایه‌ای نبود، و هر چیزی، هر زاویه و تورفتگی به قدری تیز بود که فرو می‌رفت در چشمم. همین موقع بود که دوست‌های مامان آمدند. ده نفری می‌شدند. بی‌هیچ سروصدایی آمدند و در آن نور کورکننده غوطه‌ور شدند. نشستند، طوری که حتی یک جیرجیر از صندلی‌ها بلند نشد. طوری به‌وضوح می‌دیدمشان که پیش‌تر هیچ‌کسی را به این وضوح ندیده بودم. حتی کوچک‌ترین خطوط چهره یا چین لباس‌هایشان را می‌توانستم

تشخیص بدهم. اما صدایشان را نمی شنیدم، و سختم بود باور کنم که این آدم‌ها واقعاً وجود دارند. تقریباً همه‌ی زن‌ها پیش‌بند بسته بودند و بندی که دور کمرشان بسته بودند شکم‌های قلنبه‌شان را قلنبه‌تر می‌کرد. هیچ‌وقت دقت نکرده بودم که زن‌های پیر چه شکم‌های قلنبه‌ای دارند. برعکس، همه‌ی مردها پوست و استخوان بودند و عصا دستشان بود. چیزی که بیش‌تر از هر چیز در صورتشان توجهم را جلب کرد این بود که نمی‌توانستم چشم‌هایشان را ببینم، فقط نور مختصری بود که از لای چین و چروک‌ها می‌تابید. وقتی نشستند بیش‌ترشان نگاهی به من کردند و سری با ناراحتی تکان دادند. لب‌هایشان فرورفته بود در دهان بی‌دندان‌شان و من نمی‌فهمیدم که دارند به من سلام می‌کنند یا کله‌شان بی‌اختیار و با تیک عصبی تکان می‌خورد. پیش‌خودم فرض کردم که سلام می‌کنند. تازه آن موقع بود که فهمیدم همه‌شان، دور از من، آن طرف نشسته‌اند دور دربان و کله‌شان را تکان می‌دهند. یک لحظه این احساس مسخره به من دست داد که آن‌جا نشسته‌اند تا مرا محاکمه کنند.

چیزی نگذشته بود که یکی از زن‌ها زد زیر گریه. در ردیف دوم نشسته بود و پشت دور و بری‌ها به چشم نمی‌آمد. درست نمی‌دیدمش. نرم‌نرم و آهسته گریه می‌کرد با هق‌هقی آرام. از ذهنم گذشت که گریه‌اش هیچ‌وقت بند نمی‌آید. بقیه انگار صدای گریه‌اش را اصلاً نمی‌شنیدند. سر جایشان نشسته بودند، قوزکرده، گرفته، و ساکت. چشمشان خیره بود به تابوت، یا به عصایشان، یا به هر چیز دیگر، اما نگاه خیره‌شان به هر چیز که بود ثابت به همان نگاه می‌کردند. زن باز داشت گریه می‌کرد. تعجب کردم، چون اصلاً به جا نمی‌آوردمش. دلم

می‌خواست می‌توانستم دیگر صدای گریه‌اش را نشنوم. اما جرئت نداشتم چیزی بگویم. دربان خم شد و چیزی در گوشش گفت، اما زن به علامت نفی سرش را تکان داد و زیرلبی چیزی گفت و درست مثل قبل گریه‌اش را کرد. بعد، دربان دور زد و آمد پیش من. بغل‌دست من نشست. بعد از سکوتی طولانی، بدون این‌که مرا نگاه کند، توضیح داد، «خیلی به مادرتون نزدیک بود. می‌گه مادرتون تنها دوستش بوده و حالا دیگه تنها شده.»

مدت مدیدی به همین حال نشستیم. آدها و هق‌هق‌های زن کم‌کم آرام و آرام‌تر می‌شد. مرتب فین می‌کرد و دماغش را می‌گرفت. بعد، یک‌دفعه، بالاخره ساکت شد. دیگر احساس خواب‌آلودگی نمی‌کردم، اما خسته بودم و پشتم درد می‌کرد. حالا این آدم‌ها که صدایشان در نمی‌آمد عصبی‌ام می‌کردند. فقط گه‌گاه صدای غریبی به گوشم می‌خورد که نمی‌توانستم بفهمم صدای چیست یا از کجاست. بالاخره متوجه شدم بعضی از این پیرمردها و پیرزن‌ها لب‌هایشان را می‌مکند و بعد آن صدای غریب را بیرون می‌دهند. چنان غرق فکرهای خودشان بودند که حتی متوجه این کاری که می‌کردند نبودند. حتی این حس به من دست داد که آن زن مرده‌ای که پیش رویشان در تابوت است هیچ اهمیتی برایشان ندارد. اما حالا فکر می‌کنم آن حس من درست نبوده. همه‌مان قهوه‌ای را که دربان برایمان آورده بود خوردیم. بعدش نمی‌دانم چه شد. شب گذشت. یادم می‌آید در این فاصله چشم‌هایم را باز کردم و دیدم همه‌ی آن پیرمردها و پیرزن‌ها خوابند، الّا یک پیرمرد که چانه‌اش را تکیه داده بود به پشت دست‌هایش که گره کرده بود به عصایش، و به من خیره شده بود، انگار منتظر بود من بیدار شوم. بعد،

دوباره چُرتم برد. بعد، بیدار شدم چون درد پشتم مرتب بیش تر می شد. روشنایی صبح از سقف شیشه‌ای کم کم سرک می کشید. چیزی نگذشته بود که یکی از پیرمردها بیدار شد و پشت سر هم سرفه کرد. خلط سینه‌اش را مرتب در دستمال پیچازی بزرگش خالی می کرد، و انگار با هر سرفه و خالی کردن خلط سینه‌اش تکه‌ای از وجودش را بیرون می ریخت. با سرفه‌هایش بقیه را هم بیدار کرد. دربان به من گفت آن‌ها دیگر باید بروند. همه‌شان بلند شدند. این مُرده‌پایی ناراحت صورتشان را خاکستری کرده بود. وقتی داشتند می رفتند بیرون همه‌شان با من دست دادند که برای من عجیب بود — انگار شبی که با هم گذرانده بودیم، بدون این که حتی یک کلمه با هم حرف بزنیم، ما را به هم نزدیک تر کرده بود.

خسته بودم. دربان مرا برد به اتاقش و آن جا توانستم آبی به سر و صورتم بزنم و به خودم برسم. یک فنجان دیگر شیرقهوه خوردم که حالم را خیلی بهتر کرد. وقتی رفتم بیرون، آفتاب سر زده بود. بالای تپه‌هایی که بین مارنگو و دریا فاصله انداخته بودند آسمان به سرخی می زد. بادی هم که از طرف تپه‌ها می آمد با خودش بوی نمک می آورد. پیدا بود روز پیش رو یک روز آفتابی است. مدت‌ها بود که بیلاق نیامده بودم و حس می کردم که اگر به خاطر مامان نبود چه قدر الان می توانستم از پیاده روی لذت ببرم.

اما در حیاط، زیر یک درخت چنار، منتظر ماندم. بوی خاک تازه را فرو می دادم و دیگر خواب‌آلوده نبودم. یاد بقیه‌ی بچه‌ها در اداره افتادم. آن‌ها باید همین ساعت‌ها بلند می شدند و می رفتند سر کار: برای من این ساعت از روز سخت‌ترین و بدترین ساعت‌های روز بود. باز هم

در همین فکرها بودم، اما صدای زنگی که از داخل ساختمان‌ها بلند شد مرا از این فکرها آورد بیرون. پشت پنجره‌ها جنب و جوشی پیدا شد ولی بعد باز همه چیز آرام شد. آفتاب حالا در آسمان کمی بالاتر آمده بود: کم کم داشت پاهایم را گرم می کرد. دربان از آن طرف حیاط آمد و گفت که مدیر می خواهد مرا ببیند. رفتم به دفترش. چند تا سند جلویم گذاشت که امضا کنم. متوجه شدم که سیاه پوشیده است و شلوار راه‌راه به پا دارد. تلفن را برداشت و رو به من کرد. «مأموران کفن و دفن چند دقیقه پیش رسیده‌ان. می خوام بگم در تابوت رو ببندن. اما قبیلش میل ندارین یک بار دیگه برای بار آخر مادرتون رو ببینین؟» گفتم نه. صدایش را پایین آورد و در گوشی تلفن دستور داد، «فیژاک، بگو می تونن دست به کار بشن.»

بعدش گفت در مراسم تدفین شرکت می کند و من هم تشکر کردم. پشت میز نشست و پاهای کوتاهش را انداخت روی هم. گفت که آن جا، غیر از پرستار کشیک، فقط من و او خواهیم بود. معمولاً به ساکن‌های خانه اجازه داده نمی شود که در مراسم تشییع و تدفین شرکت کنند. فقط اجازه می دهد که در مراسم مُرده‌پایی حاضر شوند. گفت «این انسانی تره.» اما در این یک مورد خاص به یکی از دوستان قدیم مادر — توما پرز — اجازه داده در مراسم تشییع و تدفین شرکت کند. این را که گفت لبخندی به لبش آمد. گفت، «مطمئنم شما درک می کنید. این احساسی بچه‌گونه‌س. اما اون و مادرتون تقریباً از هم جدایی نداشتن. بقیه دائماً سربه‌سرشون می داشتن و می گفتن پرز نامزد کرده. پرز می خندید. کیف می کردن. و راستش پذیرفتن مرگ مادام مورشو برای پرز خیلی سخته. من با خودم فکر کردم حق ندارم این اجازه

را از ش دریغ کنم. اما به توصیه‌ی پزشکمون اجازه ندادم تو مراسم مُرده‌پایی دیشب شرکت کنه.»

یک مدت طولانی هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد. مدیر بلند شد و از پنجره‌ی دفترش بیرون را نگاه کرد. کمی بعد گفت، «خُب، کشیش مارنگو هم که اومده. حتی زودتر از وقت.» پیشاپیش به من گفت که تا کلیسا، که در خود دهکده است، دست‌کم سه ربعی باید پیاده برویم. رفتیم طبقه‌ی پایین. بیرون، جلوی در، کشیش ایستاده بود، همراه دو دستیارش. یکی‌شان بُخوردانی دستش بود و کشیش خم شد به‌طرفش تا زنجیر نقره‌ای‌اش را میزان کند. وقتی نزدیکشان شدیم، کشیش قد راست کرد. مرا «پسرم» خطاب کرد و چند کلمه‌ای هم گفت. بعد رفت داخل؛ من هم به دنبالش.

درجا متوجه شدم که پیچ‌های تابوت را سفت کرده‌اند و چهار مرد سیاه‌پوش هم در اتاق هستند. مدیر داشت به من می‌گفت که نعش‌کش سر جاده منتظر است. همزمان شنیدم کشیش دعاخواندنش را شروع کرده است. بعد از آن همه‌چیز به سرعت گذشت. مرده‌های سیاه‌پوش با پارچه‌ی رویه‌ی تابوت به‌طرف تابوت رفتند. کشیش، دستیارانش، مدیر، و من، همگی رفتیم بیرون. زنی که نمی‌شناختمش جلوی در ایستاده بود. مدیر معرفی‌ام کرد، «آقای مورشو.» من درست ملتفت اسم زن نشدم؛ فقط متوجه شدم که همان پرستار کشیکِ خانه است. سری خم کرد، بدون این‌که حتی لب‌خندی به صورت عبوس و تکیده و درازش بنشیند. بعد راه باز کردیم تا بتوانند جسد را رد کنند. پشت سر آن‌هایی که تابوت را حمل می‌کردند راه افتادیم و خانه را ترک کردیم. بیرون دروازه‌ی خانه نعش‌کش ایستاده بود. کالسکه‌ی نعش‌کش، با آن

رنگ و لعابش، با آن جلایش، و آن شکل مستطیلی‌اش مرا یاد جعبه‌ی قلم انداخت. کنار کالسکه‌ی نعش‌کش مدیر کفن و دفن ایستاده بود، مردی کوچک و ریزه با سر و وضعی مضحک، و پیرمردی که به نظر بسیار معذب می‌آمد. متوجه شدم که این پیرمرد همان آقای پرز است. یک کلاه نمدی نرم با فرق گرد و لبه‌ی پهن سرش بود (وقتی تابوت را از دروازه عبور می‌دادند کلاهش را برداشت). جلبقه‌ای تنش بود و شلوار گشادی که تا دم پایش می‌رسید و یک کراوات سیاه با گرهی که برای آن یقه‌ی سفید بزرگ پیراهنش خیلی کوچک بود. لب‌هایش، زیر دماغش که دانه‌هایی سرسیاه داشت، می‌لرزید. کنار موی سفید قشنگش گوش‌های دراز و بلبله‌ای‌اش آویزان بود، و رنگ سرخ خونی گوش‌هایش کنار صورت پریده‌رنگش توجهم را جلب کرد. مدیر کفن و دفن جای هر کدام از ما را به ما نشان داد. جلوی جلو کشیش بود و پشت سرش کالسکه‌ی نعش‌کش. دو طرف کالسکه آن چهارتا مرد. پشت کالسکه مدیر و من، و ته صف پرستار و آقای پرز.

آسمان دیگر پرنور شده بود. آفتاب کم‌کم داشت سنگینی می‌کرد و هوا لحظه به لحظه داغ‌تر می‌شد. نمی‌دانم چرا پیش از راه‌افتادن آن‌قدر معطل شدیم. با لباس سیاهی که تنم بود پاک گرم شده بود. پیرمرد کوچک، که دوباره کلاهش را گذاشته بود سرش، کلاهش را برداشت. کمی میلم را داده بودم طرف او و نگاهش می‌کردم که مدیر سر حرف را باز کرد و شروع کرد به حرف زدن از او. گفت ماسدم و آقای پرز عادت داشتند که عصرها با هم، و در معیت یک پرستار، پیاده تا دهکده بروند. مشغول تماشای مناظر اطراف بودم. ردیف درخت‌های سرو تا به تپه‌ها و تا به افق کشیده شده بودند. روی خاک

سرخ و سبز، خانه‌ها این‌جا و آن‌جا پراکنده بودند. حالا حال مامان را بهتر می‌فهمیدم. غروب‌ها در این ناحیه باید یک‌جور آسودگی غمگینی می‌داشت. اما امروز، با آفتابی که می‌کوبید و سنگینی می‌کرد، و کل منظره را با حرارتش محو و تار می‌کرد، این ناحیه به نظر غیرانسانی و خفه‌کننده می‌آمد.

راه افتادیم. وقتی راه افتادیم متوجه شدم که یک پای پرز می‌لنگد. کم‌کم کالسکه‌ی نعش‌کش سرعت می‌گرفت و پیرمرد بیچاره عقب می‌افتاد. یکی از چهار تا مرد اطراف کالسکه هم عقب افتاده بود و حالا تقریباً همپای من بود. از سرعت بالا آمدن آفتاب در آسمان متعجب شدم. متوجه شدم که مدتی است حومه‌ی دهکده پر از صدای وزوز حشره‌ها و خش‌خش علف‌ها شده‌است. عرق از سر و صورت‌م می‌ریخت. کلاه نداشتم، برای همین خودم را با دستمال باد می‌زدم. یکی از آن مأموران کفن و دفن چیزی گفت که ملتفت نشدم. با دست راستش لبه‌ی کلاه کپی‌اش را بلند کرده بود و همزمان با دست چپش عرق سر و صورتش را پاک می‌کرد. گفتم، «چی؟» به آسمان اشاره کرد و دوباره گفت، «عجب گرمایی.» گفتم، «بله.» یک دقیقه بعد پرسید، «توی تابوت، مادر شماست؟» باز گفتم، «بله.» پرسید، «پیر بود؟» جواب دادم، «تقریباً»، چون سن دقیق مادرم را نمی‌دانستم. بعدش دیگر ساکت شد. سرم را برگرداندم و دیدم پرز پنجاه متری از ما عقب افتاده‌است. تا جایی که می‌توانست با سرعت می‌آمد. کلاه نمدی‌اش را سر دستش تاب می‌داد. مدیر را هم نگاه کردم. شق ورق راه می‌رفت، بی‌هیچ حرکت اضافی. چند قطره عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود، اما پاکشان نمی‌کرد.

به نظرم آمد حرکت مرکب تشییع تندتر شده‌است. دور و بر من همان دشت پرتلاؤ بود و هجوم نور آفتاب. تابش آسمان طاقت‌فرسا بود. یک جا رفتیم به قسمتی از جاده که تازه آسفالتش کرده بودند. آسفالت زیر تابش آفتاب واداده بود. پایمان توی قیر آسفالت فرو می‌رفت و در جای پای ما قیر براق بیرون می‌زد. کلاه چرمی سفت کالسکه‌چی، که چسبیده بود به آن بالای کالسکه، به نظر می‌آمد که از همین قیر سیاه درست شده‌است. آسمان آبی و سفید بالای سرم، و رنگ‌های یکنواخت دور و برم — قیر سیاه چسبناک، لباس‌های سیاه کدر، کالسکه‌ی نعش‌کش سیاه براق — کمی منگم می‌کردند. همه‌ی این‌ها — آفتاب، بوی چرم و بوی تپاله‌ی اسب‌های کالسکه، بوی روغن جلا و بوی بُخور، و خستگی من بعد از یک شب بی‌خوابی — همه‌ی این‌ها نمی‌گذاشت دیگر درست ببینم یا به چیزی فکر کنم. باز سرم را برگرداندم: پرز دیگر حسابی عقب افتاده بود و انگار در حرارت لرزان محو شده بود. بعد دیگر اصلاً نمی‌توانستم ببینمش. دور و برم را نگاه می‌کردم، دیدم از جاده بیرون زده و از راه میان‌بُر وسط مزرعه‌ها می‌آید. در ضمن دیدم پیچی هم آن بالای جاده‌ی روبه‌رویمان هست. فهمیدم پرز، که این ناحیه را می‌شناسد، راه میان‌بُری را انتخاب کرده که بتواند به ما برسد. وقتی به آن پیچ بالای جاده رسیدیم، پرز هم درست پشت سرمان بود. بعد باز دوباره گمش کردیم. باز زده بود به راه میان‌بُر. این وضع ادامه داشت. خونی را که در شقیقه‌هایم می‌تپید احساس می‌کردم.

بعد، همه‌چیز به قدری به سرعت، چنان به قاعده، و چنان طبیعی پیش رفت که دیگر چیزی یادم نمی‌آید، الا یک چیز: وقتی وارد دهکده